

روئای بیداری

فصل اول

لادن جهانسوز



فصل سوم

فهرست

فصل اول

۷	بخارا شهری در نپال
۲۷	کاتماندو
۸۹	تهران، اول ژانویه ۲۰۰۷

فصل دوم

۹۵	رابعه عدویه
۹۶	فصل کودکی
۱۰۹	فصل بردگی
۱۱۵	فصل آزادی
۱۲۱	فصل سفر
۱۲۹	فصل بی آزاری
۱۳۲	رابعه بی آزار است
۱۳۴	فصل زندگی
۱۳۵	فصل مرگ
۱۳۶	رابعه با مردم زمان خود گفت و گو ها دارد...
۱۳۸	نیایش‌ها

فصل سوم

۱۴۷	تهران
-----	-------

بخارا (Pokhra) شهری در نپال

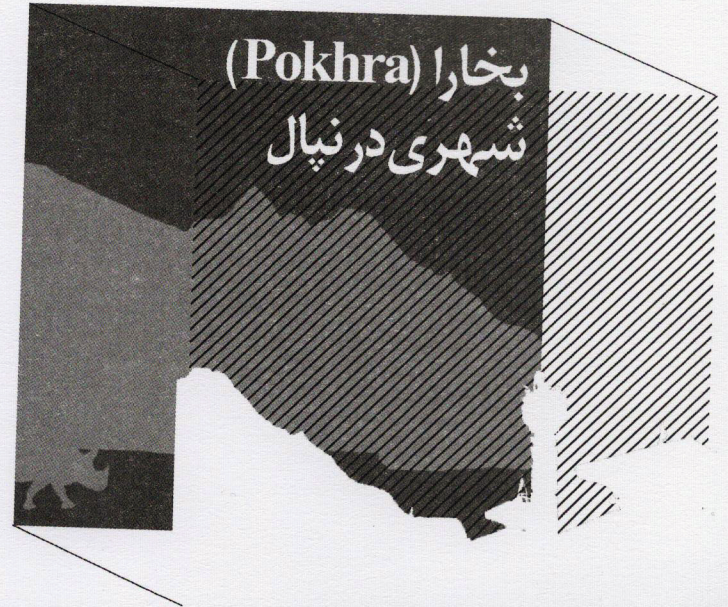
رویای شتابزده به تراس روبروی اتاقش رفت، لحظه‌ای ایستاد، نفسی عمیق کشید و نگاهی به دریاچه کرد. کوه‌های مقابل سبز بودند و برفراز درخت‌های بانیان کهن‌سال، چند عقاب در پرواز.

ساعت شش بامداد بود، آناپورنا با عظمت جلوه‌گری می‌کرد. فقط دره‌های پاک و نور ملایم سپیده‌دم می‌شد آن را دید. سپیدی برف‌هایش درخششی خارق‌العاده داشت.

رویای اندیشید: "کاش می‌شد زمان به عقب برگردد و همه چیز بره سرجاش"، اما نیرویی که او را به رفتن وامی‌داشت، هنوز در کار بود. بسیار قوی شده بود. کوله پشتی‌اش را محکم کرد و به سرعت از پله‌ها پایین دوید. چهار طبقه را نفهمید چطور تمام کرد و از لابی هتل گذشت.

در لابی، پسری جوان پشت میز نشسته بود و با لبخند به او صبح‌بخیر گفت. رویا سری تکان داد و از کنار او عبور کرد. از هتل خارج شد و به خیابان زد. نمی‌دانست به کدام سو برود. سراسیمه به طرف بالای خیابان راه افتاد. از جلوی مغازه‌های بسته گذشت.

خیابان خلوت بود. فقط درخت‌های بانیان کهنسال با تنه‌های بسیار بزرگ و ریشه‌های آویزان، شاهد پریشانی او بودند. پس از چند دقیقه ناگهان سروکله یک تاکسی فکسنی پیدا شد که



بدون پرسش کنارش ایستاد. خودش را داخل ماشین انداخت و گفت:

- ایستگاه اتوبوس به **کاتماندو**.

راننده لبخند زد و سری تکان داد. چه بسا این نخستین بار نبود که مسافری سرگشته را به آنجا می برد.

مردم **نیپال**، قدهای کوتاه و چهره‌های تیره، زیبا و کودکانه دارند و نمی‌شود سن آن‌ها را حدس زد. آرام و مغرور هستند و بسیار صلح‌جو. همیشه لبخندی برای توریست‌ها دارند و دست‌هایی یاری‌رسان.

با این که توریست مهم‌ترین کسی است که برایشان پول می‌آورد، اما دامنه‌های بلند هیمالیا کشتزارهای این مردم سخت‌کوش است و غذای اصلیشان: برنج و سبزیجات. افتخارشان هم «بودیسم صلح‌آمیز» بوده و برای **دالایی لامای چهاردهم** حرمت بسیار قائل هستند.

رویا فکری جز رفتن نداشت. آن نیرو در کار بود و او را به پیش می‌راند، "می‌رم **تهران**، قریب **ایران** برم... اونجا سرزمین منه، دلم برای اتاقم تنگ شده... می‌رم اونجا فراموشش می‌کنم... اما حالا نه... حالا وقت گریه نیست!"

گریه، آن هم در تنهایی، داروی آرام‌بخش بود. سال‌های تنها زیستن، به او آموخته بود که در میان جمع همیشه لبخند بزند.

دیگران چه گناهی داشتند که در کنار زنی عجیب و غریب زندگی می‌کردند. اما در پس این لبخندها، دیوارهای اتاقش شاهد جدال‌ها و چالش‌های درونی او برای زیستن بر این سیاره بود.

کمی دورتر از هتل، **آریا** جلوی تاکسی را گرفت. **رویا** به سرعت در را قفل کرد. راننده محکم زد روی ترمز و اتومبیل متوقف شد.

آریا آمد کنار پنجره و علامت داد. **رویا** پنجره را پایین کشید، ولی

به چشم‌هایش نگاه نکرد.

آریا کلیدی در دستش انداخت. **رویا** به راننده گفت:

- لطفاً برو.

راننده به راه افتاد و در آینه به او نگاه کرد. چند دقیقه بعد، رویا در یک ایستگاه اتوبوس بزرگ و خاکی پیاده شد.

چند اتوبوس اسقاط و یک کافه قرمزرنگ کاه‌گلی، با چند میز و صندلی در آن جا به چشم می‌خورد.

رویا با خستگی خودش را انداخت روی یک صندلی، کوله‌پشتی و کیف گونی‌باف بزرگش را روی صندلی دیگری رها کرد.

یک دفعه عقاب‌ها به ذهنش آمدند، چه پروازی آن هم در چه زمانی...

دلش می‌خواست چشم‌هایش را ببندد، اما قبل از نشستن، صاحب کافه را دیده بود که به طرفش می‌آید. برای یک لحظه چشم‌هایش را بست. مطمئن بود که حالا او در کنارش ایستاده است. چشم‌هایش را گشود.

یک مرد کوتاه‌قد **نیپالی** با شلوار جین و تی‌شرت تمیز سفیدرنگ که بر سینه‌اش یک **ماندالای بی پایان** گلدوزی شده بود، با لبخند بالای سرش انتظار می‌کشید. چشمانش از لای پلک‌ها برق می‌زدند. درست شبیه دیگر مردم سرزمین‌اش بود، با همان شادی و غرور خاص.

- خانم، صبحانه؟

- آه... بله، لطفاً.

مرد از جایش تکان نخورد و به او خیره ماند. **رویا** کمی احساس ناراحتی کرد، اما آن نیروی مرموز که همیشه در زمان‌های دشوار و پر مخاطره به سراغش می‌آمد، هنوز حاضر بود. یک نوع خودآگاهی نسبت به حرکت و رفتن از یک مکان به مکان دیگر.